

حکایت دیوانه‌ای برهنه که جبه‌ای ژنده به او بخشیدند

بود آن دیوانه دل برخاسته
گفت یا رب جبه ده محکم
هاتقش آواز داد و گفت هین
گفت یا رب تا کیم داری عذاب
جبه‌ای نبود ترا به ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن
تا ترا یک جبه بخشم بی‌سخن
چون بشد ده روز، مرد سوخته
جبه‌ای آورد بر هم دوخته
صد هزاران پاره بر وی بیش بود
زانک آن بخشنده بسی درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز
ژنده‌ای بر دوختی زان روز باز
در خزانه‌ات جامها جمله بسوخت
کین همه ژنده همی بایست دوخت
صد هزاران ژنده بر هم دوختی
این چنین درزی ز که آموختی
کار آسان نیست با درگاه او
خاک می‌باید شدن در راه او
بس کسا کامد بدین درگه ز دور
گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور
چون پس از عمری به مقصودی رسید
عین حسرت گشت و مقصودی ندید